



از مامانم اجازه بگیرم، همین عصری می‌آیم دنبالت برویم پارک.» این بار وقتی علی برگشت پایین، دیگر سروصدا به پا نشد. پازل جالب و بزرگ کار خودش را کرده بود.

که پازل را می‌گرفت، گفت: «خیلی ممنونم.» علی لبخند زنان جواب داد: «امروز عصر برویم پارک مجتمع بازی کنیم.» پسر لبخندی زد و همان جور که در را می‌بست، گفت: «خیلی عالی می‌شود!»

